

کتابهای کودکان و نوجوانان  
نشر چشمه



کتاب و نوشته

# سارای قد بلند و ساده پوش

پاتریشیا مک لا کلان



ترجمه

حسین ابراهیمی (الوند)



کتاب و نویسه

# سارای قد بلند و ساده پوش

پاتریشیا مک لا کلان

تصویرگر  
ونسا جولیان اوتی

ترجمه  
حسین ابراهیمی (الوند)

برنده جایزه نیوبری

تهران ۱۳۷۸

مک لاکلان، پاتریشیا

MacLachlan, Patricia

سارای قدبلند و ساده‌پوش / نوشته پاتریشیا مک لاکلان؛ تصویرگر  
ونسا جولیان اوتی؛ ترجمه حسین ابراهیمی (الوند). - تهران: نشر  
چشمه (کتاب و نوشته)، ۱۳۷۸.  
۶۶ ص. : مصور.

ISBN 964 - 5571 - 46 - 6

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: Serab, plain and tall.

۱. داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰. الف. ابراهیمی، حسین،  
۱۳۳۰ - مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۲

س ۷۸۵/ک/۷۸۵۶۹/PS۳

س ۷۲۱ م

۱۳۷۸

۱۳۷۸

۷۸-۲۰۵۲۸ م

کتابخانه ملی ایران



کتاب و نوشته

خیابان کریمخان زند، نبش میرزای شیرازی،

شماره ۱۶۷، تلفن ۸۹۰۷۷۶۶

سارای قدبلند و ساده‌پوش

پاتریشیا مک لاکلان

تصویرگر: ونسا جولیان اوتی

ترجمه حسین ابراهیمی (الوند)

لیتوگرافی: بهار

چاپ: حیدری

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ اول، زمستان ۱۳۷۸، تهران

حق چاپ و انتشار مخصوص نشر چشمه و نوشته است.

ISBN 964 - 5571 - 46 - 6

شابک ۶ - ۲۶ - ۵۵۷۱ - ۹۶۲

کیلب<sup>۱</sup> پرسید: «مادر هم هر روز آواز می‌خواند؟» او که نزدیک اجاق نشسته بود و دستهایش را ستون چانه‌اش کرده بود، ادامه داد: «یعنی هر روز هر روز؟»

هواگرگ و میش بود و سگها روی سنگ گرم مقابل اجاق و کنار پای او، دراز کشیده بودند.

برای دومین بار در آن هفته، بیستمین بار در آن ماه و صدمین بار در آن سال و سالهای پیش از آن، به او جواب دادم: «هر روز هر روز.»  
- بابا هم آواز می‌خواند؟

- بله، بابا هم آواز می‌خواند. کیلب این قدر جلو نیا. می‌سوزی.  
صندلی‌اش را عقب کشید. صدای خشکی از کشیده شدن صندلی روی سنگ مقابل اجاق برخاست و سگها تکانی به خود دادند. لاتی<sup>۲</sup> سیاه و کوچک دمش را تکان داد و سرش را بلند کرد. نیک<sup>۳</sup> دوباره خوابید.

خمیر نان را روی سنگ مرمر میز آشپزخانه چندین بار برگرداندم.

---

1- Caleb

2- Lottie

3- Nick

کیلب خیلی آرام گفت: «ولی بابا دیگر آواز نمی‌خواند.» توی اجاق یکی از کنده‌ها جرق جرقی کرد و از هم باز شد. سرش را بلند کرد و به من زل زد. «وقتی به دنیا آمدم چه شکلی بودم؟»

گفتم: «لباس تنت نبود.»

گفت: «این را که خودم هم می‌دانم.»

خمیر را گرد کردم و به او گفتم: «این شکلی بودی.»

کیلب خیلی جدی گفت: «من مو داشتم.»

گفتم: «مو که نمی‌شد گفت.»

کیلب دوباره همان داستان کهنه خانوادگی را از سر گرفت: «و مادرم بود که اسم مرا انتخاب کرد.»

گفتم: «اگر جای او بودم اسمت را در دسر ساز می‌گذاشتم.»

کیلب لبخندی زد.

دوباره شروع کرد: «و مادر مرا که توی پتویی زردرنگ پیچیده بود، به تو داد و گفت...» بعد منتظر ماند تا بقیه ماجرا را من تعریف کنم. «و بعد چی گفت...؟»

آهی کشیدم.

- و مادر گفت: «آنا<sup>۱</sup> خوشگل نیست؟»

کیلب به سرعت افزود: «که البته بودم.»

کیلب فکر کرد تمام ماجرا همین بوده است و من هم به او نگفتم که واقعاً چه فکر می‌کردم. کیلب وقتی به دنیا آمد خیلی معمولی بود، گریه می‌کرد و بوی بدی می‌داد، اما این بدترین خاطره تولد او نبود، فردای



تولد او مادر مرد. این بدترین خاطره تولد او بود. آخرین کلمه‌های مادر این بود: «قشنگ نیست، آنا؟» من با این فکر که مادر چقدر خسته و ناتوان به نظر می‌آید به رختخواب رفتم. حتی یادم رفت به او شب به خیر بگوییم.

دستم را با پیشبندم پاک کردم و به کنار پنجره رفتم. بیرون تا جایی که چشم کار می‌کرد، تا جایی که زمین و آسمان به هم می‌پیوستند، دشت بود و مرغزار. گرچه دیگر چیزی از زمستان نمانده بود، اما گله به گله تکه‌های برف و یخ دیده می‌شد. به جاده دراز و گل‌آلودی که از میان دشتها می‌گذشت خیره شدم و صبح روزی را که مادر مرد به یاد آوردم. چه روز آفتابی و بی‌رحمی. با گاری آمده بودند و او را برای دفن برده بودند. بعد هم عمه‌ها و عموها آمده بودند و سعی کرده بودند جای خالی

او را پر کنند. اما نتوانستند.

همه آنها، یکی یکی و آرام آرام از خانه رفتند. و بعد گرچه زمستان نبود، روزها بلند و تاریک شدند. و بابا هم دیگر آواز نخواند.

خوشگل نیست، آنا؟

نه مادر، خوشگل نیست. خیلی مشکل بود به کیلب خوشگل گفت. سه روز تمام طول کشید تا از او خوشم بیاید. در تمام این سه روز در حالی که بابا ظرفهای غذا را می‌شست و کیلب دست کوچکش را به گونه‌هایم می‌کشید، کنار اجاق نشسته بودم. اما در این سه روز کیلب لبخند به چهره داشت. می‌دانم با همین لبخند بود که خودش را توی دلم جا کرد.

کیلب پرسید: «آوازهایش به یادت هست؟ آوازهای مادر را می‌گوییم.» از کنار پنجره برگشتم.

- نه. فقط یادم است درباره گلها و پرنده‌ها آواز می‌خواند. گاهی هم درباره ماه چیزهایی می‌خواند.

کیلب خم شد و دستی به سر لاتی کشید. بعد آهسته گفت: «شاید اگر تو آوازا را به یاد بیاوری، من هم چهره او را به یاد بیاورم.»

چشمانم از تعجب گشاد شدند و اشک توی آنها حلقه زد. در همین لحظه در باز شد و باد و بابا با هم داخل شدند. به طرف ظرف غذا رفتم تا آن را هم بزنم. بابا دستش را دور شانهام انداخت و دماغش را توی موهایم فرو برد.

- هووووم! این غذا چه بویی دارد!

خندیدم و گفتم: «این که بوی موهای من است.»

کیلب نزدیک آمد و بازوهایش را دور گردن بابا انداخت. بابا شروع به

چرخاندن او در هوا کرد و سگها سر جایشان نشستند.  
بابا گفت: «توی شهر خیلی سرد است. جک<sup>۱</sup> بی‌تابی می‌کرد.» جک  
اسب بابا بود. بابا که خودش او را از کُزگی تربیت کرده بود، لبخند زنان  
زیر لب گفت: «حقه‌باز». جک هر کاری هم که می‌کرد برای بابا مهم  
نبود، بابا او را دوست داشت.

غذا را کشیدم، چراغ نفتی را روشن کردم و در حالی که سگها چشم  
به راه خرده‌های نان یا تکه استخوانی زیر میز دراز کشیده بودند، پشت  
میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

اگر کیلب نپرسیده بود، بابا آن شب چیزی درباره سارا نمی‌گفت.  
وقتی ظرفها شسته شدند و بابا مشغول برداشتن خاکسترهای اجاق شد،  
کیلب به حرف آمد.

او گفت: «بابا، شما دیگر آواز نمی‌خوانید.» او جمله‌اش را با لحن  
خیلی تندی ادا کرد. نه اینکه منظور بدی داشت، نه. لحن او به خاطر آن  
بود که این موضوع مدت‌ها ذهن او را به خود مشغول کرده بود. بعد  
ملایم‌تر پرسید: «چرا؟»

بابا آرام قد راست کرد. سکوتی طولانی حاکم شد و سگها شگفت‌زده  
سرشان را بلند کردند.

بابا آهسته گفت: «آوازهای قدیمی را فراموش کرده‌ام.» بعد نشست،  
به هر دو ما نگاه کرد و گفت: «ولی شاید راهی برای به یاد آوردن آنها  
باشد.»

کیلب با اشتیاق پرسید: «چه جوری؟»

بابا به پشتی صندلی‌اش تکیه داد.  
 - یک آگهی به روزنامه‌ها داده‌ام. کمک خواسته‌ام.  
 حیرت زده پرسیدم: «یعنی تقاضای خدمتکار کرده‌اید؟»  
 من و کیلب به هم نگاه کردیم و در حالی که به یاد هیلی<sup>۱</sup>، خدمتکار  
 پیرمان می‌افتادیم، زدیم زیر خنده. هیلی پیر خیلی چاق بود و به زحمت  
 خودش را تکان می‌داد. شبها توی خواب مثل کتری آبجوش سوت  
 می‌کشید و یادش می‌رفت آتش را روشن نگه دارد.  
 بابا آهسته جواب داد: «نه. خدمتکار نه.» کمی مکث کرد و بعد گفت:  
 «همسر.»

کیلب به بابا خیره شد: «همسر؟ یعنی مادر؟»  
 نیک صورتش را روی ران بابا گذاشت و بابا هم دستی به گوشه‌های او  
 کشید.

بابا گفت: «بله. مثل مگی.<sup>۲</sup>»  
 ماتیو<sup>۳</sup> همسایه شمالی مزرعه ما برای یافتن همسر برای خودش و  
 مادری برای بچه‌هایش به روزنامه‌ها آگهی داده بود. آن وقت مگی به  
 آگهی او جواب داده بود و از تِنِسی<sup>۴</sup> به آنجا آمده بود. مگی موهایی به  
 رنگ شلغم و چهره‌ای خنده‌رو داشت.  
 بابا دست توی جیبش برد و کاغذ سفید نامه‌ای را بیرون کشید. او  
 نامه را که چند بار تا خورده بود از هم باز کرد و گفت: «امروز یک نفر به

---

1- Hilly

2- Maggie

3- Matthew

4- Tennessee

آگهی‌ام جواب داده است.» سپس نامه را برایمان خواند:

آقای ژاکوب ویتینگ عزیز<sup>۱</sup>

من سارا ویتون<sup>۲</sup> هستم و همان‌طور که از نامه‌ام پیداست در مین<sup>۳</sup> زندگی می‌کنم. آگهی شما را در روزنامه دیدم. گرچه بارها از من خواستگاری شده است ولی تاکنون ازدواج نکرده‌ام. من با برادر بزرگترم زندگی می‌کنم اما اکنون او می‌خواهد ازدواج کند. همسر آینده او هم جوان و هم پر تحرک است.

همیشه آرزو داشتم کنار دریا زندگی کنم اما اکنون احساس می‌کنم تغییری در زندگی‌ام ضروری است. راستش را بخواهید اینجا تا چشم کار می‌کند دریاست و در نتیجه با ماندن در اینجا تغییری در زندگی‌ام پیش نخواهد آمد. امیدوارم از این حرف ناراحت نشده باشید. من قوی بنیه‌ام و مسافرت را خیلی دوست دارم. اما آدم بی‌اراده‌ای نیستم. اگر خواستید با من مکاتبه کنید دلم می‌خواهد درباره بچه‌ها و محل زندگیتان برایم بنویسید. درباره خودتان هم بنویسید.

با تقدیم احترام، سارا الیزابت ویتون

ضمناً نظرتان درباره گربه‌ها را هم برایم بنویسید، چون من یک گربه دارم.

وقتی نامه تمام شد هیچ کس چیزی نگفت. من به بابا که نامه را توی دستهایش نگه داشته بود و همچنان آن را می‌خواند، زل زده بودم.

---

1- Jacob Witting

2- Sarah Wheaton

3- Maine



سرانجام سرم را اندکی کج کردم تا دزدکی نگاهی به کیلب بیندازم.  
کیلب لبخند می‌زد. من هم لبخند زدم.  
در سکوتی که اتاق را در بر گرفته بود، گفتم: «یک چیزی را هم از او  
پرسید.»

بابا سرش را بلند کرد و پرسید: «چه چیزی را؟»  
بازویم را دور گردن کیلب انداختم.  
- پرسید آواز هم می‌خواند؟

من و کیلب و بابا جدا جدا به سارا نامه نوشتیم و پیش از آنکه برف و یخ توی مزارع ذوب شوند، جواب نامه هایمان به دستان رسید. اولین نامه، نامه من بود.

آنای عزیز

بله، من هم غذا پختن بلدم هم نان پختن و هم گیس بافتن. گرچه ترجیح می دهم قفسه کتابخانه بسازم و آنها را رنگ کنم. رنگهای دلخواه من رنگهای دریاست، رنگهای آبی و سبز و خاکستری. البته با توجه به وضع هوا. برادرم ویلیام<sup>۱</sup> ماهیگیر است و می گوید وقتی دریا را مه غلیظ می پوشاند، آب دریا به رنگی در می آید که هیچ نامی روی آن نمی توان گذاشت. او از دریا ماهی های پهن، خاردار و انواع دیگر ماهی صید می کند. گاهی نهنگ و البته پرنده، هم می بیند. برای یک کتاب پرندگان دریایی هم فرستادم تا ببینی من و ویلیام هر روز چه پرنده هایی را می بینیم.

قربانت سارا الیزابت ویتون

1. William

کیلب آن قدر نامه را خواند که جوهر کلمه‌ها کم کم رنگ باختند و تایی کاغذ آن هم آرام آرام رو به پارگی گذاشت.

کیلب پرسید: «فکر می‌کنی بیاید؟ یا اگر آمد پیش ما بماند؟ اگر فکر کند ما شلوغ و پر سروصداییم چی؟»

گفتم: «تو که شلوغ و پر سروصدا هم هستی.» اما خودم هم نگران بودم. می‌فهمیدم که سارا دریا را دوست داشت. شاید پس از این همه سال واقعاً نمی‌توانست آنجا را ترک کند و به جایی بیاید که تا چشم کار می‌کرد علف بود و مزرعه بود و آسمان.

کیلب پرسید: «اگر آمد و از خانه ما خوشش نیامد چی؟ من برایش نوشتم که خانه‌مان کوچک است. شاید نباید می‌نوشتم.»  
- بس کن کیلب، بس کن.

طولی نکشید که نامه کیلب، با تصویر گربه‌ای روی آن از راه رسید.

کیلب عزیز:

اسم گربه من سیل<sup>۱</sup> است، برای اینکه مثل سیل‌های دریایی ساحل مین خاکستری است. او از این که لاتی و نیک حالش را پرسیده‌اند، تشکر می‌کند. سیل اغلب از سگ‌ها خوشش می‌آید. سیل می‌گوید جای پای او خیلی کوچکتر از جای پای آنهاست. با آنکه خانه شما در روستایی دور افتاده است و همسایه دیوار به دیوار هم ندارید، فکر می‌کنم خیلی قشنگ باشد. خانه ما بلند است و توفالهای سقف آن به خاطر نمک دریا خاکستری است.

---

1- Seal

نزدیک خانه ما هم گل‌های سرخ رویده است.  
بله، من گاهی از اتاقهای کوچک خوشم می‌آید. بسلام آتش را  
تمام شب روشن نگه دارم ولی نمی‌دانم شبها خرخر می‌کنم یا نه.  
در این مورد سیل چیزی به من نگفته است!

قربانت سارا الیزابت

حیرت زده پرسیدم: «واقعاً درباره آتش و خرخر از او پرسیده بودی؟»  
کیلب گفت: «دلم می‌خواست بدانم.»

او نامه‌اش را پیش خودش نگه داشت و توی مزرعه، انبار و کنار  
آبگیر گاوها آن را برای خودش می‌خواند. شبها توی رختخواب هم  
همیشه آن را می‌خواند.

یک روز صبح زود وقتی من و بابا و کیلب داشتیم آخور اسبها را تمیز  
می‌کردیم، بابا ناگهان ایستاد و به دو شاخه توی دستهایش تکیه داد.  
او به ما نگاه کرد و گفت: «سارا نوشته است اگر ما موافق باشیم یک  
ماه پیش ما خواهد آمد.» بعد در حالی که صدایش توی طویله تاریک  
می‌پیچید، ادامه داد: «فقط برای اینکه ما را بهتر بشناسد. فقط برای  
همین.»

کیلب کنار در طویله ایستاد و دستهایش را به سینه‌اش گذاشت.  
او گفت: «من فکر می‌کنم،» و بعد آهسته دوباره گفت: «من فکر  
می‌کنم،» و سرانجام جمله‌اش را به سرعت به پایان برد: «که عاقلانه  
است بگوییم موافقیم.»

بابا به من نگاه کرد.

تبسمی کردم و گفتم: «من هم موافقم.»

بابا گفت: «بسیار خوب. پس همه موافقیم.»



و بعد در حالی که هر سه نفر ما لبخند می‌زدیم، دوباره مشغول کار شدیم.

روز بعد بابا به شهر رفت تا جواب ما را برایش پست کند. پس از آن چندین روز باران بارید و هوا ابری ماند. خانه سرد و نمور و ساکت بود. یک بار چهار تا بشقاب روی میز چیدم، اما بعد پشیمان شدم و بشقاب اضافی را برداشتم. در این مدت گوسفندهای ما سه بره به دنیا آوردند که صورت یکی از آنها سیاه بود. و بعد نامه سارا رسید. نامه خیلی کوتاه بود.

**آقای ویتینگ عزیز:**

من با قطار می‌آیم. من کلاهی زنانه و زرد رنگ به سر خواهم داشت. من قد بلند و ساده پوشم.

**سارا**

کیلب که از روی شانه بابا نگاه می‌کرد، هیجان‌زده پرسید: «این چیه؟» و با انگشتش اشاره کرد: «این را می‌گوییم که ته نامه نوشته شده است.»

بابا ابتدا آن را خودش خواند و بعد آن را بالا گرفت تا ما هم بخوانیم. ته نامه فقط یک جمله به چشم می‌خورد. به بچه‌ها بگو من هم آواز بلدم.

سارا در بهار آمد. او از میان دشتهایی که انواع گل‌های وحشی به رنگ‌های قرمز و نارنجی، بخصوص زنبق‌ها، از میانشان سر برآورده بودند، از راه رسید.

آن روز بابا برای رفت و برگشتی یک روزه به شهر، صبح زود از خواب برخاست. سر و صورتش را شست و موهایش را چنان ساده شانه کرد، که کیلب به خنده افتاد. بابا پیراهنی آبی رنگ پوشید و به جای بند شلوار، کمربندی به کمرش بست.

او اسب‌ها را آب و علف داد و در حالی که هر دو را به واگن می‌بست با آنها حرف زد. پس<sup>۱</sup> پیر، آرام و مهربان بود. اما جک چموش سعی می‌کرد سرش را برگرداند و گردن پس را دندان بزند.

بابا همان‌طور که پوزه پس را می‌مالید، می‌گفت: «روز خوبی است، بس.» بعد سرش را به سمت جک چرخاند و گفت: «آرام باش، جک.» و بعد بابا برای آوردن سارا به سوی شهر حرکت کرد. شاید او همسر جدید بابا می‌شد. شاید او مادر جدید ما می‌شد. شاید.

موش خرماهای راه راه توی جاده این طرف و آن طرف می‌دویدند و به تماشای واگن، وسط جاده می‌ایستادند. در آن دور دست، توی کشتزار موش خرمایی کوهی، می‌خورد و گوش می‌داد. می‌خورد و گوش می‌داد. من و کیلب بی‌آنکه با هم حرف بزنیم کارهای روزانه‌مان را انجام می‌دادیم. ما گاه و گُلش کف طویله را بیرون ریختیم و به جای آنها گاه و گُلش تازه پاشیدیم. ما به گوسفندها هم علف دادیم. بعد خسته و عرقریزان چوب و آب آوردیم. و به این ترتیب کار روزانه‌مان پایان یافت. کیلب پیراهنم را کشید.

پرسید: «صورت‌م تمیز است؟ از این تمیزتر هم می‌شود؟»

گفتم: «صورت‌ت تمیز است اما تمیزتر از این نمی‌شود.»

وقتی توی ایوان ایستاده بودیم و جاده را تماشا می‌کردیم، دستهایش را آهسته توی دستهایم گذاشت. می‌ترسید.

پرسید: «او هم مثل مگی قشنگه؟»

- سارا حتماً قشنگ است.

- مین چقدر از اینجا دور است؟

- خودت که می‌دانی. خیلی دور است، کنار دریاست.

- سارا کمی دریا برایمان می‌آورد؟

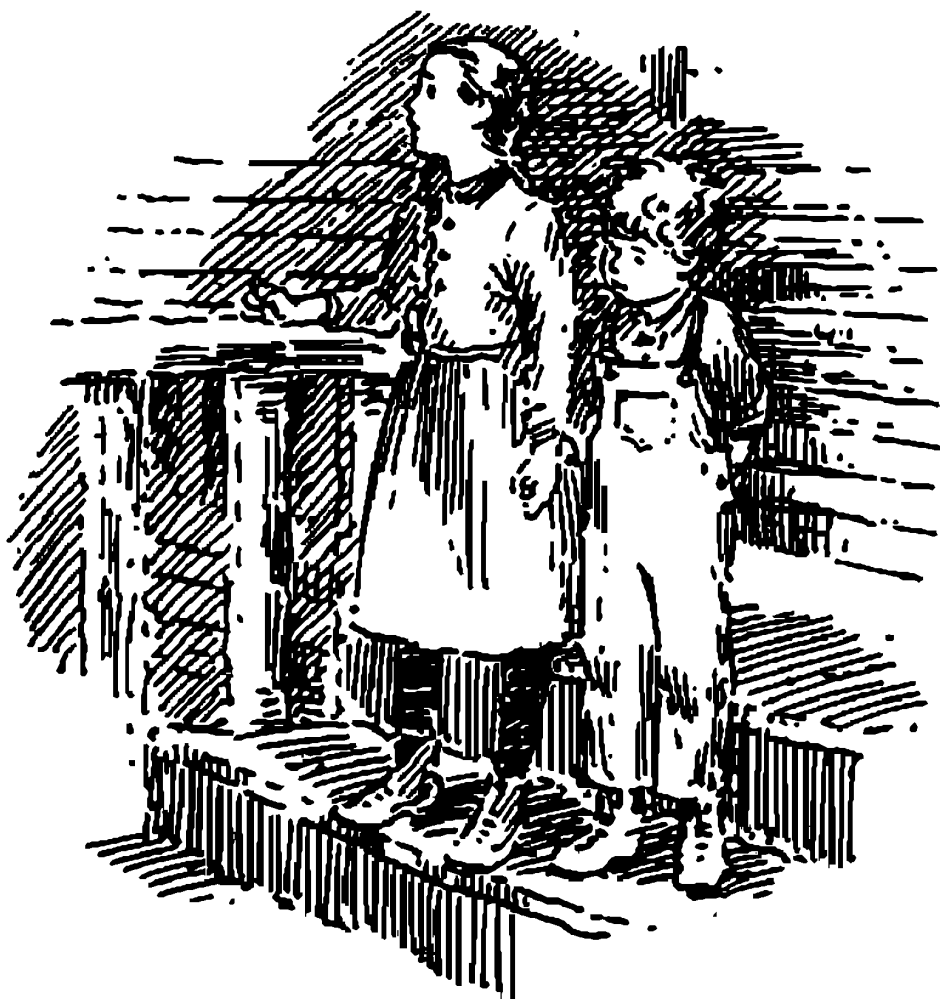
- دریا را که نمی‌شود برای کسی برد.

گوسفندها توی کشتزار می‌دویدند و در آن دوردستها، گاوها مثل لاکپشته‌ها آهسته به سوی آبگیر می‌رفتند.

کیلب خیلی آهسته گفت: «ما را دوست خواهد داشت؟»

پشت انبار قوшы به سوی زمین شیرجه زد.

کیلب به من نگاه کرد و به پرسش خودش پاسخ داد: «البته که



دوست خواهد داشت. ما خیلی خوبیم.» از حرفش خنده‌ام گرفت.  
ما همچنان چشم به راه، انتظار می‌کشیدیم. من توی ایوان این سو و  
آن سو می‌رفتم و کیلب تیل‌های را روی کف چوبی ایوان می‌کشید.  
اول او گرد و غبار واگن را که از توی جاده و از بالای سر جک و پس  
پیر به هوا می‌رفت، دید. کیلب خودش را به سقف ایوان رساند و دستش  
را سایه‌بان چشمش کرد.  
چند لحظه بعد صدای فریاد او به هوا رفت: «کلاه زنانه! من یک کلاه  
زنانه می‌بینم!»

سگها از زیر ایوان بیرون آمدند و در حالی که گوشه‌هایشان را تیز می‌کردند، به گرد و غباری که سارا را با خود می‌آورد، چشم دوختند. واگن از حصار مزرعه گذشت و گاوها و گوسفندها هم به تماشا ایستادند. واگن آسیاب بادی، طویله و درختان زیتونی را که روزگاری مادرم برای جلوگیری از وزش باد کاشته بود، دور زد. نیک پارس کرد، لاتی هم شروع کرد و بعد واگن تلق تلق کنان وارد حیاط شد و جلو پله‌ها ایستاد. بابا به سگها گفت: «هیس!»

و همه جا ساکت شد.

سارا با چمدانش از واگن پیاده شد. دستش را به سمت کلاه زرد رنگش برد، آن را از سرش برداشت و دستی به موهای خرمایی‌اش کشید. سارا قد بلند و ساده‌پوش بود.

کیلب که کنار من ایستاده بود، گفت: «کمی از دریا آورده‌ای؟» سارا تبسمی کرد و گفت: «چیزی از دریا، خودم» و در حالی که جعبه سیاهی را از توی واگن پایین می‌آورد، جمله‌اش را تمام کرد: «و سیل را آورده‌ام.»

او به دقت در جعبه را باز کرد و سیل خاکستری رنگ با آن پاهای سفیدش بیرون آمد. لاتی روی زمین دراز کشیده، سرش را روی پنجه‌هایش گذاشته و به جلو خیره شده بود. نیک به جلو خم شد تا بهتر ببیند. اندکی بعد او هم روی زمین دراز کشید.

بابا گفت: «گربه برای گرفتن موشهای انبار خیلی به درد خواهد خورد.»

سارا تبسمی کرد و گفت: «توی خانه هم به درد خواهد خورد.» او ابتدا دست کیلب و بعد دست مرا توی دستهایش گرفت.



دسته‌هایش بزرگ و زمخت بودند. او صدفی به کیلب داد. صدف دور خودش بیج خورده بود و بوی نمک می‌داد.

سارا به کیلب گفت: «پرنده‌های دریایی صدفها را با خود بالا می‌برند و آنها را از آن بالا پایین می‌اندازند. وقتی صدف می‌شکند آنچه را درون آن است، می‌خورند.»

کیلب گفت: «کار زیرکانه‌ای است.»

بعد سارا رو به من کرد و گفت: «این هم برای تو، انا. سنگی دریایی.»

سپس سفیدترین و صاف‌ترین سنگی را که دیده بودم، به من داد. - دریا سنگها را آن قدر می‌غلطاند و می‌شوید تا کاملاً گرد شوند. کیلب گفت: «چه کار زیرکانه‌ای.» او به سارا نگاه کرد و ادامه داد: «ما اینجا دریا نداریم.»

سارا برگشت و به دشته‌ها و علفزارها نگاه کرد. - همین‌طور است. اینجا دریا نیست. اما علفها چنان روی هم می‌غلطند که به دریا شباهت دارند.

بابا به چشمان او نگاه نمی‌کرد اما من نگاهی را که در چشمان او بود، دیدم. و می‌دانستم که کیلب هم آن را دیده است. سارا لبخند نمی‌زد. سارا احساس غربت می‌کرد. تا یک ماه دیگر کشیش برای اجرای مراسم ازدواج سارا و بابا به خانه ما می‌آمد. ولی تا آن موقع خیلی وقت بود؛ آن قدر که شاید سارا تغییر عقیده می‌داد و از پیش ما می‌رفت.

بابا چمدانهای سارا را به داخل خانه و به اتاقش برد. اتاق او را پیش از آن با لحافی روی تخت و دسته‌ای از گلهای وحشی خشک، آماده کرده بودیم. ما گلهای آبی رنگ را در گلدانی روی میز کوچکش گذاشته

بودیم.

سیل کش و قوسی به بدنش داد و صدای ضعیفی از خودش در آورد.  
بعد چرخى دور سگها زد و هوا را بو کشید. کیلب از اتاق بیرون آمد و کنار  
من ایستاد.

او آهسته به من گفت: «کی آواز می‌خوانیم؟»

در حالی که سنگ سفید را توی دستم می‌چرخاندم، سری تکان  
دادم. آرزو کردم همه چیز مثل آن سنگ، صاف و بی‌عیب و نقص باشد.  
آرزو کردم سارا در من و کیلب و بابا عیبی پیدا نکند. آرزو کردم ما هم  
برای خودمان دریایی داشتیم.

اول سگها از سارا خوششان آمد. لاتی خودش را گرد کرد و کنار تخت او خوابید. نیک هم صبح که شد به انتظار نخستین نشانه‌های بیداری به تماشای چهره سارا نشست. هیچ‌کس نفهمید سیل کجا خوابید. سیل سیار بود.

سارا مجموعه صدفهایش را لبه پنجره گذاشت.

او که صدفها را یکی یکی بر می‌داشت، گفت: «گوش ماهی و صدفهای خوراکی.» سارا یکی از آنها را به گوش کیلب و بعد به گوش من، چسباند. بابا هم به صدایی که توی صدف می‌پیچید، گوش داد. سپس سارا با چنان حالت غمگین و افسرده‌ای به صدا گوش داد که کیلب خودش را به من چسباند.

او آهسته به من گفت: «این جوری حداقل می‌تواند به صدای دریا گوش کند.»

بابا با سارا رفتاری خجالتی و محجوب داشت. من هم همین‌طور. اما کیلب از طلوع خورشید تا غروب آفتاب با سارا حرف زد. او پرسید: «کجا داری می‌روی؟ چه کار می‌خواهی بکنی؟»

سارا گفت: «می‌خواهم گل بچینم. بعضی از آنها را سرازیر آویزان می‌کنم تا وقتی خشک شدند، کمی از رنگشان را حفظ کنند. و بتوانیم تمام زمستان گل داشته باشیم.»

کیلب فریاد زد: «من هم می‌آیم!» و به من گفت: «سارا گفت زمستان. پس پیش ما می‌ماند.»

ما با هم گل‌های وحشی گوناگون چیدیم. گل‌های سرخ توی پرچینها هم غنچه داده بودند.

به سارا گفتم: «گل‌های سرخ در ابتدای تابستان می‌شکفند.» به او نگاه کردم تا ببینم منظورم را می‌فهمد یا نه. تابستان زمان ازدواج، شاید ازدواج سارا و بابا بود.

گل‌ها را در دسته‌های کوچک، از سقف آویختیم. سارا گفت: «من از این نوع گل تاکنون ندیده‌ام. اسمش چیه؟»

گفتم: «کلاه عروس.»

کیلب از شنیدن نام گل لبخندی زد.

سارا گفت: «ما کنار دریا از این گل‌ها نداریم. ما مپنای وحشی و شقایق داریم.»

کیلب از جا پرید و گفت: «شقایق!» و بعد ترانه‌ای سرهم کرد:

شقایق بر زمین است

همه جا در کمین است

اگر که دیر بجنبی

رو دماغت می‌بینی!

سارا و بابا خندیدند، سگ‌ها سرشان را بلند کردند و دم‌هایشان را بر کف چوبی آشپزخانه کوبیدند. سیل روی صندلی آشپزخانه نشست و با



چشمان زرد رنگش مشغول تماشای ما شد.  
آخرین پرتوهای خورشید از میان پنجره‌ها به داخل می‌آمد که  
دست‌پخت سارا را خوردیم. بابا نانهای پخته بود که هنوز از آنها بخار  
بلند می‌شد.

بابا گفت: «خوراک خوشمزه‌ای است.»

سارا گفت: «آها، نانها هم همین‌طور.»

کیلب پرسید: «آها، یعنی چه؟»

سارا گفت: «در مین، آها یعنی بله. باز هم غذا می‌خواهی؟»

کیلب گفت: «آها.»

بابا هم گفت: «آها.»

بعد از شام سارا برایمان از ویلیام حرف زد. «برادرم قایقی سفید و  
خاکستری به نام کیتی ویک<sup>۱</sup> دارد.» از پنجره به بیرون نگاه کرد و ادامه  
داد: «کیتی ویک اسم مرغ دریایی کوچکی است که هنگام ماهیگیری  
ویلیام مسیر ساحل را نشان می‌دهد. سه نفر از عمه‌هایمان نزدیک ما  
زندگی می‌کنند. اگر ببینیدشان از آنها خوشتان خواهد آمد.»

کیلب گفت: «آها.»

پرسیدم: «برادرتان هم شبیه شماست؟»

- بله. او هم قد بلند و ساده‌پوش است.

هوا رو به تاریکی می‌رفت که سارا موهای کیلب را روی پله‌های جلو  
خانه کوتاه کرد و دم قیچی‌ها را روی پرچین و لای بوته‌ها ریخت.  
همچنان که سگها تماشا می‌کردند، سیل مقداری از موها را در اطراف



ایوان پخش کرد.

کیلب پرسید: «چرا موها را آنجا ریختی؟»

- برای پرنده‌ها. آنها برای ساختن آشیانه‌هایشان از این موها استفاده می‌کنند. بعداً می‌توانیم توی مزرعه دنبال لانه‌های مویی بگردیم. وقتی داشتیم موهای کیلب را در اطراف پراکنده می‌کردیم، آهسته به من گفت: «سارا گفت: بعداً، پس می‌خواهد پیش ما بماند.»

سارا موی بابا را هم کوتاه کرد. هیچ کس متوجه بابا نشد اما من او را دیدم که پشت انبار داشت موهایش را برای پرنده‌ها پخش می‌کرد. سارا موهای مرا هم شانه کرد و آنها را با روبان بنفشی که از مین آورده بود، پشت سرم گره زد. او موهای خودش را هم شانه کرد و آنها را پشت سرش ریخت. بعد هر دو کنار هم ایستادیم و به آینه نگاه کردیم. من هم مثل سارا قد بلند، لاغر اندام و زیبا به نظر می‌آمدم. من با موهایی که حالا پشت سرم ریخته بود، کمی به دختر او شباهت یافته بودم. دختر سارا.

و بعد نوبت خواندن شد.

در حالی که توی تاریکی حشره‌ها سروصدا راه انداخته بودند و گاوها توی علفها خش خش می‌کردند و ما توی ایوان نشسته بودیم، سارا آوازی برای ما خواند که پیش از آن هرگز نشنیده بودیم. اسم آواز او «تابستان در راه است» بود. سارا آواز را به ما یاد داد و همه ما، حتی بابا، آن را خواندیم. بابا چنان آواز خواند که انگار هیچ وقت دست از خواندن برنداشته بود.

تابستون توی راه

کوکوها توی شاخه!



کیلب پرسید: «تابستون یعنی چه؟» و آن را درست مثل خود سارا تلفظ کرد.

بابا گفت: «یعنی تابستان.»

من و کیلب به هم نگاه کردیم. تابستان توی راه بود.

سارا گفت: «دلم می‌خواهد فردا گوسفندها را از نزدیک ببینم. من

هیچ وقت به گوسفند دست نزده‌ام.»

کیلب توی صندلی‌اش صاف نشست و گفت: «هیچ وقت؟»

سارا گفت: «هیچ وقت». بعد تبسمی کرد و به صندلی‌اش تکیه داد.

«اما به سیلها دست زده‌ام. سیلهای واقعی را می‌گویم. تن سیلها لیز و

خنک است و مثل ماهی توی آب سُر می‌خورند. آنها هم می‌توانند گریه کنند و هم آواز بخوانند. گاهی هم مثل سگ پارس می‌کنند.»

سارا صدای سیلها را تقلید کرد. با شنیدن صدای سارا لاتی و نیک از پشت انباری بیرون پریدند و خودشان را به سارا رساندند. سارا از حرکات آنها به خنده افتاد و دستی به گوشه‌های آنها کشید. باز سکوت بر همه جا حاکم شد.

صدای نرم و آرام کیلب سکوت شب را به هم ریخت: «کاش الان اینجا یک سیل بود تا من به آن دست می‌زدم.»

سارا گفت: «کاش بود تا من هم دست می‌زدم.» او آه عمیقی کشید و باز آوازش را از سر گرفت. در آن دوردستها، توی کشتزار، پرنده‌ای با او هم صدا شد.

سارا با دیدن گوسفندها لبخند زد. او انگشتانش را لای پشمهای زیر و ضخیم آنها فرو می‌برد. او با آنها حرف می‌زد، دنبال بره‌ها می‌دوید و می‌گذاشت تا انگشتانش را بلیسند. سارا اسم عمه‌های مهربانش را روی بره‌ها گذاشت و آنها را هریت، متی و لو<sup>۱</sup> صدا کرد. او پهلوی آنها و توی علفها دراز کشید و شروع به خواندن «تابستان در راه است» کرد. صدای دلنشین او روی علفهای سبز و تازه سُرمی‌خورد و باد آن را با خود می‌برد.

وقتی لاشه یکی از بره‌ها را پیدا کردیم، سارا گریه کرد و برای لاشخورهایی که معلوم نبود از کجا سر و کله‌شان پیدا شد، مشت تکان داد. او اجازه نداد من و کیلب به لاشه نزدیک شویم. هوا که تاریک شد بابا با بیلی برای چال کردن لاشه و فانوسی برای برگرداندن سارا، به مزرعه رفت. سارا وقتی برگشت تنها توی ایوان نشست. نیک توی ایوان خزید و سرش را روی پای او گذاشت.

---

1- Harriet, Mattie, Lou



بعد از شام سارا نقاشی‌ای کشید تا آن را به خانه‌اش در مین بفرستد. او کشتزارها را که مثل دریا موج می‌زدند، کشید. بعد گوسفندی که گوشه‌هایش خیلی بلند بود و سرانجام آسیاب بادی را هم کشید. کیلب گفت: «اولین کلمه‌ای که من یاد گرفتم، آسیاب بادی بود. بابا خودش به من گفت.»

من گفتم: «اولین کلمه من گل بوده است. سارا اولین کلمه شما چی بوده است؟»

سارا گفت: «تپه شنی.»

کیلب سرش را بلند کرد و پرسید: «تپه شنی؟»

سارا گفت: «توی مین و در حاشیه دریا صخره‌های بلند و تپه‌های پوشیده از درختان کاج، با آن برگهای سوزنی و همیشه سبزه بسیار است. اما من و ویلیام تپه‌ای شنی برای خودمان یافتیم. تپه، شنهایی نرم و براق داشت و به خاطر وجود ذرات میکا برق می‌زد. من و ویلیام وقتی بچه بودیم از بالای آن به داخل آب سر می‌خوردیم.»

کیلب از پنجره به بیرون نگاه کرد.

او گفت: «ما اینجا تپه شنی نداریم.»

بابا بلند شد.

او گفت: «چرا نداریم. ما هم داریم.» او فانوس را برداشت و به سوی انبار راه افتاد.

کیلب به دنبال او دوید و صدا زد: «داریم؟»

کیلب جلو بود، من و سارا دنبال او بودیم و سگها پشت سر ما می‌دویدند.

کنار انبار و تا نیمه‌های سقف آن، بابا یونجه‌های خشک را روی هم انباشته بود. روی یونجه‌ها هم برزنت کشیده بود تا اگر باران بارید، کپک نزنند. بابا نردبان چوبی انبار را از آن بیرون آورد و آن را به یونجه‌ها تکیه داد. بعد لبخندی زد و گفت: «این هم تپه شنی ما.»

سارا کاملاً ساکت بود. سگها به او نگاه کردند و منتظر ماندند. سیل که دمش را علم کرده بود، خودش را به پاهای او مالید. کیلب نزدیک‌تر رفت و دست سارا را گرفت.

- خیلی بلند است. سارا ترسیدی؟

صدای حیرت‌زده سارا بلند شد: «ترس؟ ترس! هرگز!»

سارا از نردبان بالا رفت و صدای پارس نیک بلند شد. او خودش را



به بالای یونجه‌ها رساند و از همان جا به ما نگاه کرد. بالای سر ما ستاره‌ها بیرون آمده بودند. بابا با دوشاخه‌اش مقداری یونجه زیر پای او ریخت. نور فانوس توی چشم‌های او افتاد، بابا تبسمی کرد و چشمانش برق زد. بعد گفت: «خوبه؟»

سارا گفت: «خوبه.» او دستش را بالای سرش برد و آنقدر سر خورد و

سُر خورد تا روی یونجه‌های نرم افتاد. سارا که خنده‌اش گرفته بود، همانجا که افتاده بود ماند. سگها به سرعت خودشان را به او رساندند.  
کیلب پرسید: «تپه خوبی بود؟»

سارا جواب داد: «بله تپه خوبی است.»

من و کیلب از نردبان بالا رفتیم و از روی یونجه‌ها به پایین سر خوردیم. سارا سه بار دیگر هم این کار را کرد. سرانجام هنگامی که دیگر هوا حسابی تاریک شده بود و ستاره‌ها مثل کرم شب‌تاب چشمک می‌زدند، بابا هم به پایین یونجه‌ها سُر خورد. لباسهای همه ما پر کاه و



کلش شده بود و همگی مرتب عطسه می‌کردیم.

توی آشپزخانه من و کیلب دست و صورتمان را توی تگار چوبی شستیم و سارا باز هم برای ویلیام تصاویری کشید. یکی از تصاویر، نقاشی صورت بابا بود. توی نقاشی سارا، موهای بابا فرفری و پر از کاه بود. او کیلب را هم که مثل سارا دستش را بالای سرش گرفته بود و به پایین سر می‌خورد، کشید. سارا مرا هم در کنار تگار نقاشی کرد. بعد مدتی به تصویری که از کشتزارها کشیده بود، خیره شد.

او به کیلب گفت: «یک چیزی توی این تصویر کم است. یک چیزی.» و بعد آن را کنار گذاشت.

سارا نامه‌ای را که برای ویلیام نوشته بود، زیر نور فانوس برای ما خواند.

‘ویلیام عزیز، سر خوردن از بالای یونجه‌ها مثل سر خوردن از بالای تپه شنی به داخل دریا بامزه است.’

کیلب از آن طرف میز تبسمی کرد. او چیزی نگفت اما دهانش چنان باز و بسته شد که احساس کردم صدایش را می‌شنوم.

تپه شنی ما.

روزها بلندتر شدند. گاوها نزدیک آب خنکی داشت و اطراف آن را درخت پوشانده بود، آمدند.

بابا به سارا یاد داد چگونه در حالی که افسار اسبها را دور گردنش می‌اندازد، خیش را پشت سر جک و بس پیر نگه دارد و زمین را شخم بزند. وقتی کارهای روزانه ما تمام شد، نزدیک گوسفندها، توی علفها دراز کشیدیم و به تماشای بابا که زمینها را شخم می‌زد، مشغول شدیم.

سارا گفت: «از زمستان برایم بگویید.»

بس پیر سرش را پایین انداخته بود و پیش می‌رفت اما ما صدای بابا را که به جک تندی می‌کرد، می‌شنیدیم.

کیلب گفت: «جک از زیر کار دررو است. دلش می‌خواهد اینجا توی علفها و کنار ما باشد.»

سارا گفت: «با وجود این علفها نمی‌شود سرزنشش کرد.» سارا روی علفها دراز کشید، دستهایش را زیر سرش گذاشت و دوباره گفت: «از زمستان برایم بگویید.»

کیلب گفت: «اینجا زمستان سرد است.» و من و سارا از حرف او خنده‌مان گرفت.

من گفتم: «زمستان، همه جا سرد است.»

کیلب گفت: «ما زمستانها به مدرسه می‌رویم و خواندن و نوشتن و ریاضی یاد می‌گیریم.»

سارا گفت: «خواندن و نوشتن و ریاضیات من خیلی خوب است. من کتاب خواندن را خیلی دوست دارم. راستی چطور به مدرسه می‌روید.»  
- بابا ما را با واگن می‌برد. بعضی وقتها هم که برف زیاد نباشد، پنج کیلومتر فاصله خانه تا مدرسه را پیاده می‌رویم.

سارا روی علفها نشست و پرسید: «اینجا خیلی برف می‌بارد؟»  
کیلب در حالی که روی علفها غلت می‌زد، گفت: «تا دلت بخواهد. بعضی وقتها برای رفتن به طویله مجبوریم از میان برفها راه باز کنیم.»  
سارا گفت: «توی مین انبارها و طویله‌ها گاهی به خانه‌ها چسبیده است.»

کیلب خندید و گفت: «پس می‌توانید گاوها را به شام روز یکشنبه دعوت کنید.»

من و سارا باز خندیدیم.

کیلب گفت: «وقتی هوا حسابی طوفانی می‌شود، بابا طنابی از خانه به انبار می‌کشد تا کسی گم نشود.»

اخم‌هایم را درهم کشیدم. من زمستان را دوست داشتم.

به سارا گفتم: «صبحهای زمستانها شیشه پنجره‌ها یخ می‌زند. می‌توانیم روی شیشه‌ها نقاشی کنیم و نفسمان را توی هوا ببینیم. بابا آتش گرمی روشن می‌کند و روی آن هر چه دلمان بخواهد شیرینی



می‌پزیم. اگر هم برف سنگین باشد به مدرسه نمی‌رویم و توی حیاط آدم‌برفی درست می‌کنیم.» سارا دوباره توی علفهای بلند دراز کشید، علفها صورت او را کم و بیش توی خود پنهان کرده بودند.

سارا پرسید: «باد چی؟»

کیلب پرسید: «باد را دوست داری؟»

سارا گفت: «کنار دریا باد هم می‌وزد.»

چهره کیلب از شادی باز شد: «اینجا هم باد می‌وزد. برفها را به اطراف پخش می‌کند، کاه و کلشها را به هوا می‌برد و گوسفندها را رَم می‌دهد. اینجا همیشه باد می‌آید، همیشه!» کیلب بلند شد و مثل باد شروع به دویدن کرد. گوسفندها هم با دیدن حرکتهای او دنبالش دویدند. من و سارا او را که از روی سنگها و جویها می‌پرید، تماشا می‌کردیم. گوسفندها هم با آن پاهای کوچک و سریع خود دنبال او می‌دویدند. کیلب دور مزرعه می‌دوید. نور خورشید به موهای او می‌تابید و رنگی طلایی به آنها می‌داد. سرانجام کیلب نزدیک سارا روی زمین افتاد و بره‌ها پوزه‌های خیسشان را به بدن او مالیدند.

سارا لبخندزنان گفت: «سلام لو، سلام متی.»

خورشید بالاتر آمد. بابا ایستاد، کلاهش را برداشت و عرق صورتش را با آستینهایش پاک کرد.

سارا گفت: «گرم شده است. نمی‌توانم تا باد زمستانی صبر کنم.

بیااید برویم شنا.»

پرسیدم: «کجا؟»

کیلب گفت: «من شنا بلد نیستم.»

سارا گفت: «بلد نیستی! توی آبگیر گاوها خودم یادت می‌دهم.»



با صدای بلند گفتم: «ولی ابگیر مال گاوهاست!»  
اما سارا دستهای ما را چسبید و لحظه‌ای بعد هر سه دوان دوان از  
توی کشتزارها و از زیر حصار ابگیر گذشتیم.»  
وقتی گاوها از دیدن ما جا خوردند، سارا به آنها گفت: «هووووو، آرام  
باشید.»

سارا سعی کرد به ما شنا یاد بدهد. من مثل سطلی پر آب پایین رفتم  
و نفس زنان بالا آمدم. اما کیلب یاد گرفت چطور روی آب دراز بکشد و  
مثل نهنگ آب توی دهانش را به هوا پاشد. گاوها کنار برکه ایستاده  
بودند و بی‌آنکه نشخوار کنند به ما نگاه می‌کردند. سنجاقکها و حشرات  
دیگر دور و بر ما جمع شده بودند.

کیلب پرسید: «اینجا شبیه دریاست؟»

سارا کمی توی آب راه رفت.

- دریا شور است و تا چشم کار می‌کند پهناور است. مثل وقتی که  
خورشید به شیشه می‌تابد برق می‌زند. موج هم دارد.  
کیلب پرسید: «مثل این؟» و با دست آب را به سمت او حرکت داد.  
سارا به خنده و سرفه افتاد.  
- بله، مثل این.

سرانجام شناور شدن روی آب را یاد گرفتیم. در حالی که به پشت دراز  
کشیده بودم و جرات نمی‌کردم با کسی حرف بزنم، نفسم را نگه داشتم و  
به آسمان خیره شدم. سه کلاغ پشت سرهم در آسمان پرواز می‌کردند. از  
توی مزرعه هم صدای مرغ بارانی را تشخیص دادم.

از ابگیر بیرون آمدیم و دوباره توی علفها دراز کشیدیم. گاوها با  
چشمانی غمگین و چهره‌هایی پهن ما را تماشا می‌کردند. چشمانم گرم

شدند و با رؤیایی شیرین به خواب رفتم. کشتزارها به دریا بدل شده بودند و مثل آفتابی که بر شیشه بتابد، می‌درخشیدند. سارا خوشحال بود.

گل‌های قاصدک کشتزارها با سرهای گُرکی خود آرام آرام باز می‌شدند.  
گل‌های سرخ تابستان نیز کم‌کم می‌شکفتند.

همسایه‌های ما ماتئو و مگی به کمک بابا آمدند تا کشتزار تازه‌ای را  
برای کشت ذرت، شخم بزنند و آماده کنند. سارا با ما توی ایوان ایستاد و  
واگن آنها را که پیچ و خم جاده را طی می‌کرد و بالا می‌آمد، تماشا کرد.  
دو اسب که واگن را با خود می‌کشیدند در جلو و یک اسب هم در عقب  
آن به چشم می‌خورد. من به یاد آخرین باری افتادم که با کیلب چشم  
به راه رسیدن سارا توی ایوان ایستاده بودیم.

سارا موهایش را بافته بود و آنها را دور سرش حلقه کرده بود. او  
گل‌های داودی‌یی را که پدرم برایش چیده بود، به اطراف موهایش فرو  
کرده بود.

پس پیر و جک در حاشیه حصار دویدند و برای اسب‌هایی که از راه  
می‌رسیدند، شیهه کشیدند.

کیلب به سارا گفت: «بابا برای شخم زدن پنج تا اسب لازم دارد.

علفهای هرز اینجا خیلی محکم‌اند.»

ماتئو و مگی با هر دو فرزندشان از واگن پیاده شدند. مگی یک گونی پر از جوجه از واگن پایین آورد و آن را توی حیاط خالی کرد. سه تا از جوجه‌ها قرمز بودند.

مگی به سارا گفت: «آنها را برای شما آورده‌ام. بخوریدشان.» سارا شیفته جوجه‌ها بود. او قدق‌کنان برگشت و به آنها دانه داد. جوجه‌ها خاکها را به اطراف پاشیدند و دنبال او راه افتادند. می‌دانستم که آنها را کسی نخواهد خورد.

مگی و ماتئو اسم دو گل رز<sup>۱</sup> و ویولت<sup>۲</sup> را روی بچه‌های کوچک خود گذاشته بودند. آن دو جیغ و داد می‌کردند و می‌خندیدند. بعد دنبال جوجه‌ها و سگها کردند. جوجه‌ها از دست آنها به سقف ایوان و سگها به زیر آن، پناه بردند. سیل خیلی زودتر به انبار گریخته بود تا لای یونجه‌های خنک بخوابد.

سارا و مگی در بستن اسبها به خیش کمک کردند و بعد روی میز بزرگی در سایه انبار، رومیزی‌ای کشیدند و دسته گلی هم توی کتری وسط آن گذاشتند. سپس در حالی که بابا و ماتئو و کیلب مشغول شخم زدن بودند، آن دو هم توی ایوان نشستند. من همچنان که خمیر بیسکویت را هم می‌زدم از داخل خانه آنها را می‌دیدم.

مگی با آن صدای ملایمش پرسید: «احساس دلتنگی می‌کنی، نه؟» اشک توی چشمهای سارا حلقه زد. من آهسته خمیر را هم می‌زدم. مگی بلند شد، پیش سارا رفت، دست او را گرفت و گفت: «گاهی دلم

---

1- Rose

2- Violet



برای تپه‌های تِنسی تنگ می‌شود.»  
با خودم فکر کردم، مگی دل تنگ نشو.  
سارا گفت: «من دلم برای دریا تنگ می‌شود.»  
برای تپه‌ها دلتنگ نشو. برای دریا دلتنگ نشو.  
همچنان خمیر را هم زدم و هم زدم.  
سارا گفت: «دلم برای برادرم ویلیام هم تنگ می‌شود. اما او دیگر  
ازدواج کرده است. خانه ما حالا دیگر مال همسر اوست. آن خانه دیگر

مال من نیست. سه عمه پیر و غُرْغُر و هم دارم که مرتب به هم نق می‌زنند. دلم برای آنها هم تنگ شده است.»

مگی گفت: «توی زندگی همیشه چیزهایی هستند که دل آدم برایشان تنگ می‌شود. اهمیتی هم ندارد که آدم کجا باشد.»

به بیرون نگاه کردم و بابا و ماتئو و کیلب را گرم کار دیدم. احساس کردم چیزی خودش را به پاهایم می‌مالد. به پاهایم نگاه کردم و نیک را که دمش را تکان می‌داد دیدم.

زیر لب زمزمه کردم: «نیک من هم دلم برای تو تنگ می‌شود.» بعد زانو زدم، گوشه‌هایش را خاراند و گفتم: «دلم برای مادر تنگ شده است.»

مگی از توی ایوان دوباره به حرف آمد و گفت: «داشت یادم می‌رفت. یک چیز دیگری هم برایت آورده‌ام.»

با ظرف خمیر بیرون آمدم و مگی را دیدم که جعبه چوبی و کوتاهی را از توی واگن بلند کرد.

او به سارا گفت: «گل و گیاه. برای باغچه‌ات.» سارا دولا شد تا به گیاهان توی جعبه دست بزند و گفت: «باغچه من؟»

مگی گفت: «گل آهار و همیشه بهار و بابونه وحشی. تو باید باغچه داشته باشی. فرقی نمی‌کند کجا زندگی می‌کنی.»

سارا تبسمی کرد و گفت: «در مین باغچه‌ای از گلهای کوکب و تاج‌الملوک داشتیم. گل لادن هم داشتیم، لادنهایی به رنگ غروب آفتاب. نمی‌دانم لادن اینجا رشد می‌کند یا نه.»

مگی گفت: «آزمایش کن. تو باید باغچه داشته باشی.»



خاکهای مقابل ایوان را با بیلچه زیر و رو کردیم و گلها را توی آنها کاشتیم. بعد کمی خاک دور ساقه آنها کشیدیم و آبشان دادیم. لاتی و نیک همچنان که زمین را بو می کشیدند، جلو آمدند و جوجه ها توی خاکها دویدند. جای پای جوجه ها روی خاکها نقش بست. توی مزرعه اسبها عرق می ریختند و زمین را شخم می زدند.

مگی دستی به صورتش کشید و ردی از خاک بر گونه اش باقی گذاشت.

- به محض آنکه واگن سواری یاد گرفتی به خانه ما بیا تا گلهای بیشتری به تو بدهم.

سارا اخمهایش را درهم کشید و گفت: «من هرگز واگن سواری نکرده ام.»

مگی گفت: «خودم یادت می دهم، تازه انا و کیلب هم می توانند یادت بدهند. ژاکوب هم همین طور.»

سارا به سمت من چرخید.

- می توانی؟ بلدی واگن سوار شوی؟

با سر جواب مثبت دادم.

- کیلب چی؟

- او هم می تواند.

سارا گفت: «توی مین من پیاده به شهر می رفتم.»

مگی گفت: «اینجا با مین فرق می کند. اینجا باید با اسب و واگن

بروی.»

در آسمان دور دست، ابرها درهم فرو می رفتند و هر لحظه انبوه تر

می شدند. ماتئو، بابا و کیلب کارشان تمام شد و از مزرعه برگشتند.

همگی توی سایه نشستیم و غذا خوردیم.

ماتئو به سارا گفت: «ما از آمدن شما، از آمدن دوستی تازه به اینجا خوشحالیم. مگی گاهی دلش برای دوستانش تنگ می‌شود.»

سارا سرش را تکان داد و گفت: «توی زندگی همیشه چیزهایی هستند که دل آدم برایشان تنگ شود.» بعد به مگی نگاه کرد و لبخندی زد.

رُز و ویولت که سیر و پُر خورده بودند توی علفها خوابشان برد. موقع رفتن بابا و ماتئو آنها را توی واگن گذاشتند و رویشان پتو کشیدند تا راحت بخوابند.

سارا در حالی که برای آنها دست تکان می‌داد مدتی طولانی، تا هنگامی که دیگر واگنشان از نظر محو شد، آهسته پشت سرشان قدم زد و آنها را بدرقه کرد. من و کیلب در حالی که جوجه‌ها پشت پاهایمان می‌دویدند، دنبال سارا دویدیم تا او را برگردانیم.

همچنان که جوجه‌ها دوان دوان دنبال ما وارد خانه می‌شدند، سارا پرسید: «اسمشان را چی بگذاریم؟»

لبخندی زدم. حق با من بود. قرار نبود کسی جوجه‌ها را بخورد.

بابا درست پیش از باران با نخستین گلهای سرخی که برای سارا چیده بود، داخل شد.

باران بارید و رفت اما ابرهای سبز و سیاه و کم ارتفاع، آسمان  
شمال غربی را ترک نکردند. هوا همچنان سنگین بود.  
صبح روز بعد سارا لباس کار پوشید و به سمت انبار رفت تا با بابا  
جر و بحث کند. او برای پس پیر و جک سیب برد.  
کیلب که مثل یکی از جوجه‌های سارا دنبال او می‌دوید، گفت: «زن‌ها  
لباس کار نمی‌پوشند.»

سارا خیلی رسمی گفت: «این یکی می‌پوشد.»  
بابا کنار پرچین ایستاده بود.

سارا به او گفت: «اول می‌خواهم اسب‌سواری و بعد هم واگن سواری  
یاد بگیرم. البته خودم تنهایی و بدون کمک دیگران.»  
جک گردنش را دراز کرد و لب‌هایش را به لباس سارا کشید. سارا یکی  
از سیب‌ها را به دهان او گذاشت. من و کیلب پشت سر او ایستاده بودیم.  
سارا گفت: «من می‌توانم اسب‌سواری کنم، خودم می‌دانم. وقتی  
دوازده ساله بودم یک بار سوار اسب شدم. حالا می‌خواهم سوار جک  
شوم.» سارا از جک خوشش آمده بود.

بابا سرش را تکان داد و گفت: «نه، جک نه. جک خجالتی است.»  
سارا خیلی قاطع و محکم گفت: «من هم خجالتی هستم.»  
بابا تبسمی کرد و گفت: «آها، اما جک نه.»  
- جک، بله!

این بار صدای سارا خیلی بلند بود.  
- خودم واگن سواری را یادت می‌دهم. قبلاً هم که شخم زدن را یادت  
دادم.

- آن وقت می‌توانم تنهایی به شهر بروم؟  
کیلب پشت سر من آهسته زمزمه کرد: «بگو نه، بابا.»  
بابا گفت: «البته سارا. آزمایش می‌کنیم.»  
صدای غرش رعد از دوردست برخاست. بابا نگاهی به ابرها  
انداخت.

سارا پرسید: «امروز؟ می‌توانیم همین امروز شروع کنیم؟»  
بابا نگران، گفت: «فردا بهتر است. امروز باید سقف انبار را تعمیر کنم.  
یک گوشه از آن ریخته است. از آن گذشته طوفان هم در راه است و باید  
خودمان را برای آن آماده کنیم.»  
سارا گفت: «باید تعمیر کنیم.»

بابا برگشت و پرسید: «چی گفتی؟»  
- گفتم تعمیر کنیم نه تعمیر کنم. من قبلاً هم سقف تعمیر کرده‌ام. در  
این مورد هم اطلاعات زیادی دارم. یادت هست گفتم که نجار خوبی  
هستم؟

دوباره صدای رعد برخاست و بابا دنبال نردبان رفت.  
او با نردبان برگشت و از سارا پرسید: «در کارت سرعت داری؟»



سارا گفت: «هم سرعت دارم و هم مهارت.» بعد هر دو از نردبان بالا رفتند. سارا همانند بابا لباس کار پوشیده بود و در حالی که کمی از موهایش روی صورتش ریخته بود، با دهانی پر از میخ از پله‌ها بالا رفت. سارا یک دست از لباس کارهای بابا را پوشیده بود.

من و کیلب برای بستن پنجره‌ها، داخل شدیم. ما صدای چکشها را که از سقف برمی‌خاست، می‌شنیدیم.

کیلب پرسید: «چرا می‌خواهد تنهایی به شهر برود؟ می‌خواهد از پیش ما برود؟»

من که از پرسش کیلب نگران شده بودم، سرم را تکان دادم. نم اشک

را در گوشه‌های چشمانم احساس می‌کردم. با این حال فرصتی برای گریه نداشتم، چرا که بابا فریاد زد: «کیلب! آنا!»

از انبار بیرون دویدیم و ابر سیاه و بزرگی را که از بالای کشتزارهای شمالی مزرعه به سوی ما می‌آمد، دیدیم. بابا و پشت سر او سارا، از نردبان پایین آمدند.

بابا داد زد: «طوفان! کیلب، زودباش اسبها را به انبار بیاور. آنا، گاو و گوسفندها را هم تو بیار. انبار از همه جا امن‌تر است.»

علف‌ها روی زمین پهن شدند. صدای وزش باد بلند شد و بوی تندی به دماغ خورد. زیر نور زرد رنگی که همه جا را در برگرفته بود چهره‌هایمان حالت غریبی یافته بود. من و کیلب از روی حصار به آن طرف پریدیم و حیوانها را که کنار دیوار انبار توی هم چپیده بودند، دیدیم. برای اطمینان گوسفندها را شمردم و آنها را به داخل انبار بردم. قطره‌های باران ابتدا نرم و آرام و بعد تند و سریع شروع به باریدن کردند. من و کیلب گوشه‌هایمان را گرفتیم و بدون آنکه چیزی بگوییم به هم خیره شدیم. کیلب ترسیده بود به همین دلیل سعی کردم به او لبخند بزنم. سارا که باران موهایش را خیس کرده و از پشت گردن به درون لباسش سرازیر بود، ساکی را به داخل انبار کشید. پشت سر او بابا و بعد لاتی و نیک، که گوشه‌هایشان را روی سرشان خوابانده بودند، داخل شدند.

ناگهان سارا فریاد زد: «صبر کنید! جوجه‌هایم بیرون مانده‌اند!» و از در بیرون دوید.

بابا پشت سر او داد زد: «نه! سارا نرو!» اما دیگر دیر شده بود. سارا زیر رگبار تند باران می‌دوید. بابا هم دنبال او بیرون دوید. گوسفندها



بعبع کنان دور انبار راه افتادند. نیک خودش را به زیر دستهایم کشاند. ماتی<sup>۱</sup>، بره‌ای با صورتی سیاه‌رنگ نیز همچنان که می‌لرزید، کنار من ایستاد. پنجه نرمی را روی دامن خود حس کردم و بعد جثه‌ای خاکستری توی دامنم پرید. سیل بود. پس از آن در حالی که رعد می‌غرید و باد خودش را به در و دیوار انبار می‌کوبید و برق در آسمان جرقه‌زنان شاخه‌شاخه می‌شد، سارا و بابا خیس خیس توی درگاه ظاهر شدند. بابا با جوجه‌های سارا و سارا با یک بغل گل سرخ داخل انبار دویدند.

جوجه‌های سارا که نترسیده بودند، چون بسته‌هایی کوچک و قرمز، توی یونجه‌ها دویدند. بابا به هر زحمتی بود سرانجام در انبار را بست و کمی از شدت صدای طوفان کاسته شد. انبار تاریک و روشن بود و همانند ابتدای شبی وهم‌آور به نظر می‌رسید. بابا روی شانه‌هایمان پتو انداخت و سارا ساکی را که نان و پنیر و مربا در آن گذاشته بود، باز کرد. ته ساک صدفهای سارا دیده می‌شدند.

کیلب از جایش برخاست و به کنار پنجره انبار رفت.  
او از سارا پرسید: «وقتی هوا طوفانی است، دریا چه رنگی است؟»  
سارا که با انگشتان خیس خود موهایش را به عقب شانه می‌کرد، گفت: «آبی و خاکستری و سبز.»

کیلب تبسمی کرد، سرش را تکان داد و به او گفت: «ببین توی نقاشی چی کم کشیده‌ای.»

سارا کنار پنجره، بین کیلب و بابا ایستاد. او مدتی طولانی بدون آنکه چیزی بگویند، همانجا ایستاد. سرانجام برگشت و به بابا گفت: «ما هم



در مین طوفانهایی درست مثل این یکی داریم. ژاکوب نگران نباش زیاد طول نمی کشد.»

بابا چیزی نگفت.

چشمه‌هایم را بستم و ناگهان مادرم را که درست مثل سارا کنار بابا ایستاده بود، به یاد آوردم. مادر که کوتاه‌تر از سارا بود، سرش را روی شانه بابا گذاشته بود. وقتی چشمانم را باز کردم اثری از مادر ندیدم. به جای مادر سارا کنار بابا ایستاده بود. کیلب به من نگاه کرد و لبخند زد. آن شب را روی کاه یونجه‌ها توی انبار خوابیدیم. هر وقت باد شدت می گرفت از خواب بیدار می شدیم و هر وقت آرام می گرفت به خواب

می‌رفتیم. سپیده‌دم تازه زده بود که ناگهان صدای برخورد دانه‌های  
تگرگ را روی سقف شنیدیم. خودمان را به پنجره‌ها رساندیم و به  
تماشای دانه‌های درشت و یخی تگرگ ایستادیم. دانه‌های یخی به  
زمین می‌خوردند و به بالا می‌پریدند. وقتی تگرگ تمام شد، در انبار را  
باز کردیم و به میان روشنایی صبحگاهی قدم گذاشتیم. دانه‌های تگرگ  
زیر پاهای ما کروج کروج صدا می‌کردند و آب می‌شدند. هر چه نگاه  
می‌کردیم همه جا سفیدی برق می‌زد، مثل تابش خورشید به شیشه.  
مثل دریا.

همه جا در سکوت فرو رفته بود. سگها برای خوردن تگرگ پوزه‌هایشان را به آنها می‌مالیدند. سیل دور و بر آنها چرخی زد و بعد برای مرتب کردن سر و وضع خود روی پرچین پرید. طوفان یکی از درختان آن سوی برکه را شکسته و آن را روی زمین انداخته بود. گل سرخهای وحشی، انگار که عروسی‌ای به پایان رسیده باشد، روی زمین پخش و پلا شده بودند. سارا فقط گفت: «خوشحالم که یک بغل از آنها را نجات دادم.»

تنها یکی از کشتزارها به شدت خسارت دیده بود. در مدت دو روز بعد سارا و بابا به کمک اسبها کشتزار خسارت دیده را دوباره شخم زدند. سقف کوچکترین صدمه‌ای ندیده بود.

سارا به بابا گفت: «نگفتم در این مورد اطلاعات زیادی دارم.» بابا لبخندی زد.

بابا به قولی که به سارا داده بود عمل کرد. وقتی کارش تمام شد، سارا را برای آموزش سوارکاری به مزرعه برد. بابا خودش سوار جک خجالتی شد و سارا را سوار پس پیر کرد. سارا استعداد یادگیری فوق‌العاده‌ای

داشت.

همچنان که از حصار مزرعه آموزش سوارکاری سارا را تماشا می‌کردیم، کیلب گفت: «خیلی زود یاد می‌گیرد.» لحظه‌ای فکر کرد و ادامه داد: «شاید از اسب بیفتد و مجبور شود پیش ما بماند.» بعد پرسید: «ولی چرا می‌خواهد تنهایی برود؟»

با بد خلقی گفتم: «بس کن کیلب. بس کن.»

کیلب گفت: «می‌توانم خودم را به مریضی بزنم تا مجبور به ماندن شود.»

- نه.

- می‌توانیم دست و پایش را ببندیم.

- نه.

آن وقت کیلب به گریه افتاد. او را با خودم به انبار، به جایی که هر دو می‌توانستیم گریه کنیم بردم.

بابا و سارا از مزرعه برگشتند تا اسبها را به واگن ببندند. حالا سارا واگن سواری هم یاد می‌گرفت. بابا اشکهای کیلب را ندید و به او گفت تا با تبر به برکه گاوها برود و درختی را که طوفان شکسته بود، برای سوزاندن تکه‌تکه کند. من ایستادم و سارا را که توی واگن نشسته بود و افسار اسبها را به دست گرفته بود، تماشا کردم. بابا کنار او نشسته بود. کیلب هم کنار برکه یک دستش را سایه‌بان چشمش کرده بود و تماشا می‌کرد. خودم را به گوشه دنج و تاریکی در انبار رساندم. جوجه‌های سارا دنبالم راه افتادند.

آن وقت سؤال کیلب را با صدای بلند تکرار کردم: «چرا؟»

جوجه‌ها با آن چشمان کوچک و روشن خود تماشایم می‌کردند.

صبح زود روز بعد، سارا از خواب بیدار شد و لباس آبی رنگش را پوشید. او مقداری سیب با خود برداشت و به انبار رفت. سپس مقداری یونجه برای اسبها توی واگن ریخت و بعد کلاه زرد رنگش را بر سر گذاشت.

بابا گفت: «یادت باشد جک به کارش خیلی وارد است.»

- بسیار خوب، ژاکوب.

بابا گفت: «سعی کن پیش از تاریکی هوا برگردی. اگر شب مهتابی

نباشد راندن اسبها کار مشکلی است.»

- بسیار خوب ژاکوب.

سارا ما را بوسید و به من و کیلب گفت: «مراقب سیل باشید.»

بعد بدون آنکه حتی یک کلمه هم توی گوش جک یا بس پیر زمزمه

کند، سوار واگن شد و حرکت کرد.

بابا همچنان که واگن را تماشا می کرد، گفت: «خیلی خوب یاد

گرفت.» و اندکی بعد به سر کارش توی مزرعه برگشت.

من و کیلب از توی ایوان سارا را که دور می شد، تماشا کردیم. کیلب

دستم را توی دستش گرفت و سگها کنار ما دراز کشیدند. هوا آفتابی بود

و من به یاد واگن دیگری که مادر را با خودش برده بود، افتادم. آن روز

هم درست مثل امروز بود. اما مادر دیگر هیچ وقت پیش ما برنگشته

بود.

سیل روی ایوان پرید و صدای خفهای از برخورد پنجه هایش

برخاست. کیلب خم شد، سیل را بغل کرد و به داخل خانه رفت. جارو را

برداشتیم و آهسته مشغول جارو کردن ایوان شدم. سپس گلهای سارا را

آب دادم. کیلب اجاق را تمیز کرد و خاکسترهای آن را به طویله برد.



وقتی از ایوان رد می‌شد مقداری از خاکسترها توی ایوان ریخت و مجبور شدم آن را دوباره جارو کنم.

ناگهان بغض کیلب ترکید و گریه‌کنان گفت: «من بچه شلوغ و پر سروصدایی هستم. خودت گفتی! سارا هم به شهر رفته است تا بلیت قطار بخرد و از پیش ما برود!»

- نه این طور نیست، کیلب، اگر می‌خواست برود به ما می‌گفت.  
کیلب گفت: «خانه ما خیلی کوچک است. برای همین سارا پیش ما نمی‌ماند.»

به تصویری که سارا از کشتزارها کشیده بود و آن را به دیوار نزدیک پنجره زده بود، نگاه کردم.

از کیلب پرسیدم: «نقاشی سارا چی کم دارد؟ تو که می‌گفتی می‌دانی چی کم دارد.»

کیلب با دلخوری گفت: «رنگ. رنگهای دریا.»  
ابرها به آسمان آمدند و باز پی کارشان رفتند. ما برای ناهار بابا، نان و پنیر و لیموناد بردیم. کیلب آهسته گفت: «ازش بپرس. از بابا بپرس.»  
از بابا پرسیدم: «چرا سارا به شهر رفت؟»

بابا چشمکی به من زد و گفت: «نمی‌دانم.» سپس آهی کشید و یک دستش را روی دست من و دست دیگرش را روی دست کیلب گذاشت.  
بابا ادامه داد: «سارا، سارا است. شما که می‌دانید، او به شیوه خودش زندگی می‌کند.»

کیلب خیلی آرام گفت: «بله، می‌دانم.»  
بابا بیلش را برداشت و کلاهِش را به سر گذاشت.  
کیلب زیر لب آهسته گفت: «بپرس برمی‌گردد.»

گفتم: «البته که برمی‌گردد. سیل اینجاست.» با این حال می‌ترسیدم از بابا چیزی بپرسم. از شنیدن جوابی که نمی‌خواستم بشنوم، می‌ترسیدم.

گوسفندها را علف دادیم و غروب که شد، میز شام را چیدم. روی میز چهار بشقاب چیدم. خورشید آرام آرام روی کشتزارهای غربی مزرعه پایین می‌آمد. لاتی و نیک توی در ایستاده بودند و برای گرفتن شامشان دم تکان می‌دادند. بابا برای روشن کردن اجاق داخل آشپزخانه شد. حالا دیگر نشانی از خورشید دیده نمی‌شد. بزودی همه جا را تاریکی فرامی‌گرفت. کیلب روی پله‌های ایوان نشست و مشغول چرخاندن صدف دریایی توی دستهایش شد. سیل خودش را به او می‌مالید و این طرف و آن طرف می‌رفت.

ناگهان صدای پارس لاتی بلند شد. در همین لحظه نیک از ایوان پایین پرید و به سمت پایین جاده دوید.

کیلب فریاد کشید: «گرد و خاک!» بعد از توی ایوان بالا رفت و روی سقف ایستاد. او از همانجا دوباره داد زد: «گرد و خاک و یک کلاه زرد رنگ!»

واگن آهسته آسیاب را دور زد، از کنار انبار و بادشکن گذشت و در حالی که سگها در کنار آن بالا و پایین می‌پریدند، وارد حیاط شد. سارا به سگها گفت: «آرام باشید!» نیک از واگن بالا پرید تا توی واگن و کنار سارا بنشیند.

بابا افسار اسبها را گرفت و سارا از واگن پایین آمد. کیلب دیگر طاقت نیاورد و اشکهایش سرازیر شد. او در همان حال به سارا گفت: «سیل خیلی دلش تنگ شده بود.»

سارا دستش را دور گردن او انداخت. کیلب گریه کنان سرش را توی لباسهای او فرو برد و در همان حال گفت: «ما فکر کردیم خانه ما خیلی کوچک است! و من هم خیلی شلوغ و پر سروصدا هستم!»  
سارا از بالای سر کیلب به من و بابا نگاه کرد.  
من به سارا گفتم: «ما فکر می‌کردیم شما می‌خواهید از پیش ما بروید. چون دلتان برای دریا تنگ شده است.»

سارا لبخندی زد.

نه چنین تصمیمی نداشتیم. من همیشه دلم برای خانه قدیمی‌ام تنگ خواهد شد، اما راستش را بخواهید اگر می‌رفتم دلم برای شما بیشتر تنگ می‌شد.

بابا لبخندی به سارا زد و بعد مشغول باز کردن اسبها از واگن شد. او اسبها را برای خوردن آب به طویله برد.  
سارا بسته‌ای به من داد.

برای آنا. برای کیلب. برای همگی‌مان.

بسته کوچک را توی کاغذی قهوه‌ای رنگ پیچیده و کشی نیز دور آن بسته بودند. در حالی که کیلب به دستهای من زل زده بود، با دقت کش و بعد کاغذ بسته را باز کردم. توی بسته سه تا مداد رنگی دیده می‌شد.  
کیلب آهسته گفت: «آبی و خاکستری. و سبز.»

سارا سرش را تکان داد.

ناگهان کیلب زد زیر خنده و بابا را صدا زد.

بابا، بابا زود بیا اینجا! سارا دریا را با خودش آورده است!



چهار نفری زیر نور شمع شام می خوریم. سارا از شهر شمع آورده است. او برای باغچه اش تخم گل لادن و برای ما کتاب آواز خریده است. سارا می خواهد به ما آواز یاد بدهد. اکنون دیر وقت است. چیزی نمانده است کیلب کنار بشقاب خوابش ببرد. سارا دارد به بابا لبخند می زند. بزودی مراسم ازدواج سارا و بابا برگزار خواهد شد. بابا می گوید وقتی کشیش از او پرسد آیا حاضر است

سارا را به همسری خود بپذیرد، او جواب خواهد داد: «آها!»  
بزودی پاییز و بعد زمستان سرد، با بادهایی مثل بادهای  
ساحل مین، از راه خواهد رسید. بزودی می‌توانیم دنبال آشیانه  
پرندگان که موهایمان را با خود برده‌اند، بگردیم و برای زمستان  
گل خشک کنیم. وقتی طوفانهای زمستانی از راه برسند بابا از در  
خانه تا در طویله و انبار طنابی خواهد کشید تا موقع آب و کاه  
دادن به اسبها و گوسفندها راه را گم نکنیم. جوجه‌های سارا یا  
توی خانه یا توی انبار خواهند بود، دریای سارا با رنگهای آبی و  
سبز و خاکستری‌اش به دیوار خانه آویزان خواهد شد، دوباره  
صدای آوازهای نو و کهنه توی خانه خواهد پیچید، سیل با آن  
چشمان زرد رنگش، این سو و آن سو خواهد رفت و سارای قد  
بلند و ساده پوش توی خانه خواهد بود.





کتاب و نوشته

شابک: ۹۶۴-۵۵۷۱-۴۶-۶

ISBN: 964-5571-46-6

سلسله کتاب های کودکان و نوجوانان نشر چشمه

۱. گروه های سنی کودکان و نوجوانان :

گروه الف : سال های پیش از دبستان

گروه ب : سال های آغاز دبستان ( کلاس های اول ، دوم ، سوم )

✓ گروه ج : سال های پایان دبستان ( کلاس های چهارم و پنجم )

✓ گروه د : دوره راهنمایی

گروه هـ : سال های دبیرستان

۲. اولیای تربیتی کودکان و نوجوانان

سارا را به همسری خود پذیرد، او جواب خواهد داد: و آها! به زودی پاییز و بعد زمستان سرد، با بادهایی مثل بادهای ساحل مین، از راه خواهد رسید. به زودی می توانیم دنبال آشیانه پرندگان که موهایمان را با خود برده اند، بگردیم و برای زمستان گل خشک کنیم. وقتی طوفان های زمستانی از راه برسند بابا از در خانه تا در طویله و انبار طنابی خواهد کشید تا موقع آب و کاه دادن به اسب ها و گوسفند ها راه را گم نکنیم. جوجه های سارا یا توی خانه یا توی انبار خواهند بود، دریای سارا با رنگ های آبی و سبز و خاکستری اش به دیوار خانه آویزان خواهد شد، دوباره صدای آوازهای نو و کهنه توی خانه خواهد پیچید، سیل با آن چشمان زرد رنگش، این سو و آن سو خواهد رفت و سارای قد بلند و ساده پوش توی خانه خواهد بود.

از متن کتاب.

۳۵۰ تومان